

پرنده آرزو

قصه‌هایی از زندگی
امام زمان (عج)



تصویری از بهار

صدها سال است که از تولد او می‌گذرد. همه منتظرش هستیم. نامش محمد است. پدرش امام حسن عسکری (ع) بود و مادرش «نرگس» نام داشت.

نیمه شب جمعه بود. شهر سامرا ساکت و آرام بود که او به دنیا آمد. هیچ کس از تولد او خبر نداشت؛ چون سربازان خلیفه می‌خواستند او را بکشند. تا ۵ سالگی کمتر کسی می‌توانست او را ببیند.

پس از شهادت پدر، به امامت رسید. وقتی سربازان فهمیدند، سعی کردند دستگیرش کنند؛ اما به امر خدا ناپدید شد. فقط چهار نفر می‌توانستند نزد حضرت بروند و مشکلات شیعیان را بازگو کنند. این مدت را غیبت صغری می‌گویند که ۶۹ سال طول کشید.

امام مهدی (عج) خیلی شبیه پیامبر است. چشمان مشکی و درشتی دارد. ابروهایش به هم پیوسته است. بینی کشیده و قلمی دارد. خال گونه راست حضرت، زیبایی خاصی به او داده است.

حضرت اکنون غایب است؛ یعنی ما نمی‌توانیم او را ببینیم؛ اما او ما را می‌بیند و در مشکلات کمکمان می‌کند. او روزی خواهد آمد و ستمکاران را نابود خواهد کرد تا انسان‌ها با آرامش کنار هم زندگی کنند.

تولد یک ستاره

نرگس به نرده‌ها تکیه داده بود و به غروب خورشید نگاه می‌کرد.
بی‌بی حکیمه کنارش ایستاد و گفت: «چرا ناراحتی دخترم؟»
نرگس نگاهش کرد. لبخندی زد. چیزی نگفت. کاش پسری
می‌داشت و این قدر غمگین نبود! بی‌بی حکیمه دلداری‌اش داد و به
طرف در رفت. برادرزاده‌اش که وضو می‌گرفت، برخاست. جلو آمد و
گفت: «عمّه! امشب پیش ما بمان»
بی‌بی حکیمه کنار باغچه ایستاد. روی شاخه‌ها پر از گنجشک بود؛
اما منزل حسن شادی نداشت. آرزو کرد کاش برادرزاده‌اش فرزندی
می‌داشت. چشم از درخت‌ها برداشت و گفت: «نه عمّه جان! در خانه
خودم راحت‌تر هستم.»
امام جلوتر آمد. آهسته گفت: «امشب بمان. کودک عزیزی مهمان
ما خواهد شد. که خداوند، زمین را به دست او پُر از عدل و داد می‌کند.»
بی‌بی حکیمه با تعجب پرسید: «از چه کسی؟»
امام به سوی نرگس اشاره کرد. او هنوز در ایوان بود و به درختان
نگاه می‌کرد. چهره زیبا و آرامی داشت.
بی‌بی حکیمه گفت: «اما او که...»





امام بازوی عمه‌اش را گرفت. با هم به طرف نرگس رفتند. امام گفت: «آن کودک از نرگس به دنیا می‌آید. امشب بمان و کمک کن.» بهار بود. شب خنکی بود. نسیم ملایمی می‌وزید. مهتاب همه جا را سفیدپوش کرده بود. بی‌بی حکیمه در ایوان نماز می‌خواند. اسبی شیهه کشید. عمه به سجده رفت. نمازش را خواند. برادرزاده‌اش هرگز دروغ نمی‌گفت؛ اما هیچ نشانه‌ای هم در نرگس دیده نمی‌شد.

نصف شب بود. نرگس از اتاق بیرون آمد. ناله می‌کرد. صدای امام از اتاق شنیده می‌شد. سوره قدر را می‌خواند. آوای دلنشینی داشت. نرگس به اتاق رفت.

بی‌بی حکیمه دست به زانویش گرفت. برخاست و به دنبال او وارد اتاق شد.

نرگس ناله می‌کرد. امام پنجره را بست. بیرون رفت و به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها سوسو می‌زدند. آسمان زیباتر از هر شب بود. مدتی گذشت. بی‌بی حکیمه با کودکی بیرون آمد. نوزاد پسری در آغوش داشت. نوزاد لب‌هایش را تکان می‌داد.

بی‌بی حکیمه او را به پدرش داد و گفت: «مبارک باشد، فرزندان هنگام تولد قرآن می‌خواند.»

امام او را بوسید. بوی پیامبر را می‌داد. فکر کرد محمد نام زیبایی است که شایسته او است.



بوی گل یاس

چند نفر کنار جنازه بودند. سربازی پشت بام بود. سربازها می رفتند و می آمدند. مراقب همه جا بودند. چند نفر اتاقها را جستجو می کردند.

به دنبال جانشین امام بودند. می گفتند امام عسکری، فرزندش را به جانشینی خود انتخاب کرده است؛ ولی کسی او را ندیده بود.

پیکر امام را وسط حیاط گذاشتند. حیاط پر از جمعیت بود. بیشتر درباریان آمده بودند. مردم پشت دیوار گریه می کردند.

«عقید»، خدمتکار امام، به طرف جعفر رفت. جعفر، برادر امام عسکری (ع) بود؛ اما همه می دانستند با خلیفه رفت و آمد دارد.

عقید به جعفر گفت: «بیایید بر پیکر حضرت نماز بخوانید.»

جعفر با چند نفر صحبت می کرد. با غرور سری تکان داد. عیاش را جابه جا کرد. رفت جلو ایستاد. قاضی و درباریان هم صف کشیدند.

جعفر نگاهی به اطراف کرد. چند نفر از یاران برادرش کنار دیوار بودند. نگران شد. منتظر ماند آنها هم بیایند. عده ای ناراحت بودند. امام گفته بود هر کس بر پیکر من نماز بخواند، جانشین من خواهد بود. جعفر سرفه ای کرد و الله اکبر گفت.

هوا داغ بود. جعفر چند بار تکبیر گفت تا مردم آماده شوند.

کودکی صفها را می شکافت و جلو می آمد. زیبا بود. خالی مشکی روی گونه اش بود.

از میان قاضی و وزیر گذشت.



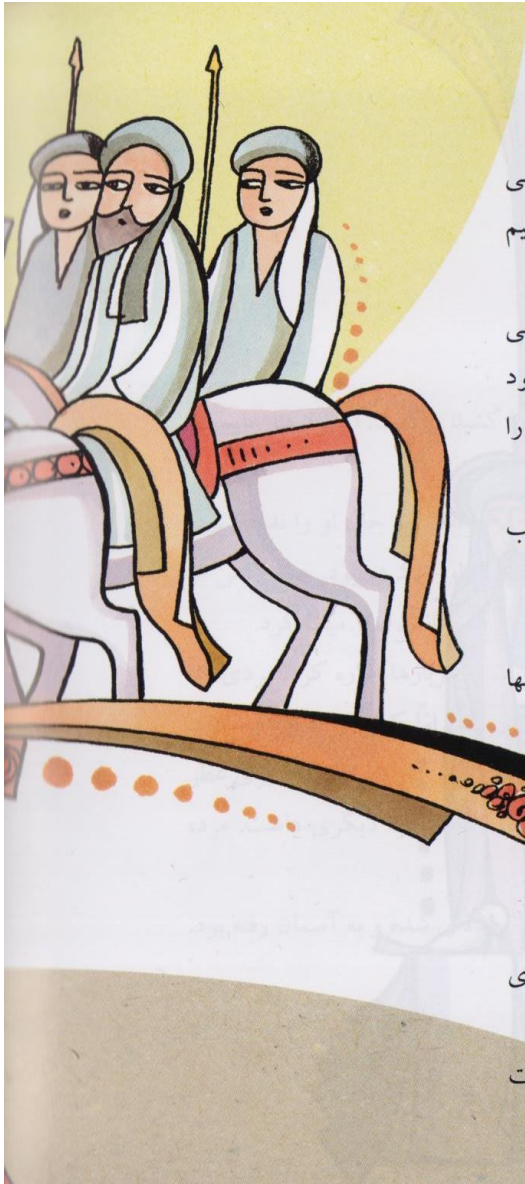
عقید نفس راحتی کشید. کودک را دید که گوشه‌ عباى جعفر را کشید و گفت: «عمو! کنار بایست. من باید بر جنازه پدرم نماز بخوانم.»

رنگ جعفر پرید. نگاهی به او کرد. خیلی شبیه برادرش، حسن بود؛ اما تا به حال او را ندیده بود؛ حتی یک بار. شنیده بود که برادرش صاحب پسری شده است؛ ولی باور نکرده بود. هیچ کس از جاسوسان خلیفه نفهمیده بود. مجبور شد عقب برود. امام ایستاد و شروع به خواندن نماز میت کرد.

وقتی نماز تمام شد، کودک برگشت و به سوی اتاق رفت. فرمانده به سربازها اشاره کرد. مردی که لباس شخصی داشت، خنجرش را آماده کرد و به دنبال امام وارد اتاق شد؛ اما کسی را ندید. صدا زد. کسی جوابش را نداد. تهدید کرد. به دیوارها مشت زد. بی‌فایده بود. اتاق بوی گل یاس می‌داد. بوی عطر بیشتر و بیشتر می‌شد؛ اما از امام خبری نبود. کجا رفته بود؟ اتاق نه در و نه پنجره دیگری داشت. مرد، ترسید. بیرون آمد. هنوز خنجر توی دستش بود. آن را پنهان کرد.

فرمانده دستور داد همه جا را زیر و رو کنند؛ اما امام نبود. گویا پرنده‌ای شده و به آسمان رفته بود. درباریان همه نگران بودند.





پرنده آرزو

اسماعیل می‌لنگید و از شهر سامرا دور می‌شد. ناراحت بود. نگاهی به رود دجله انداخت. نی‌های کناره رود، قد کشیده بودند و در نسیم تکان می‌خوردند. همه جا سرسبز بود؛ اما او آرزوی مرگ داشت.

خسته بود. کنار سنگی ایستاد. روی آن نشست. زخم پایش خیلی درد می‌کرد. چهره‌اش را در هم کشید. طیب‌ها گفته بودند که نمی‌شود زخم را عمل کرد. آهی کشید. چشمانش را بست تا شاید درد پایش را فراموش کند.

پرنده‌ای چهچهه زد. تبسمی کرد. اگر او پرنده می‌بود، چه خوب می‌شد. در فکر بود که شیئه اسبی را شنید.

- گراپ! گروپ!

چند سوار به طرفش می‌آمدند. چهار نفر بودند. یکی از آنها صورتش را پوشانده بود. پیرمردی پشت سر او بود. دو جوان هم دو طرفش بودند. شمشیر و نیزه داشتند.

اسماعیل، به عصایش فشار آورد تا برخیزد.

فرصت نکرد بلند شود. پیرمرد، افسار کشید و پیاده شد.

جوان‌ها که شمشیر داشتند پایین آمدند.

اسماعیل ترسید. مرد نقاب‌پوش، سواره جلو آمد. اسب سفیدی

داشت. پرسید: «چه چیزی تو را آزار می‌دهد؟»

اسماعیل نگاهی به شمشیر مرد نقاب‌پوش کرد. مرد از او خواست

جلو برود. اسماعیل دو دل بود. نیم‌خیز شد؛ اما نشست.





مرد، همان طور که سوار بود، خم شد. دست او را گرفت و بلندش کرد.

اسماعیل فریاد کشید. مرد، زخم اسماعیل را فشار داد. اسماعیل دردش گرفت و پایش سست شد. اشک به چشمانش نشست. حتماً در شهر فهمیده بودند که پای او درد می کند.

سوار، راحت روی زین نشست. اسماعیل ناله ای کرد. صدای مرد را شنید: «رستگار شدی، اسماعیل!»

چشمانش را باز کرد. قطره اشکی ریخت. سوار، دوباره صدایش زد. از کجا او را می شناخت؟ تعجب کرد.

- راحت شدی، جوان!

سوار افسار اسبش را تکان داد و به راه افتاد. پیرمرد و جوانها هم سوار شدند.

اسماعیل می خواست بپرسد کی هستند. عصایش را برداشت. سعی کرد به خودش فشار بیاورد. احساس کرد درد نمی کند. نگاهی به زخم کرد. خوب شده بود. عصا را انداخت و به طرف سوار دوید. رکابش را گرفت و بوسید.

سوار گفت: «برگرد، اسماعیل!»

- از شما جدا نمی شوم تا شما را شناسم. شما را به خدا سوگند

می دهم اسمتان چیست؟

- بهتر است برگردی!

پیرمرد افسار را کشید و گفت: «اسماعیل! خجالت نمی کشی؟ چرا

حرف امام را گوش نمی کنی؟»

اسماعیل ایستاد. مرد نقاب پوش امام زمان بود. سوارها دور

می شدند. اسماعیل زانو زد، پرنده باز چهچهه می زد.



دگان کوچک

- تق، تق - تق!

صدای کل کل قلیان شنیده می شد. علامه هر وقت ناراحت می شد، بیشتر قلیان می کشید. زین العابدین هم ناراحت بود.

- تق، تق تق، تق!

زین العابدین برخاست. به طرف در رفت. زیر لب گفت: «مگر نمی دانند...» او خدمتکار علامه بود. چند روزی بود که چیزی نداشتند. علامه هر چه در خانه بود، به فقرا بخشیده بود. زین العابدین نزدیک در بود که علامه صدایش را شنید. ایستاد.

- تق، تق، تق!

علامه خودش می آمد. کفش به پا نداشت. خودش رفت و در را باز کرد. زین العابدین، دید که علامه خم شد. دست جوانی را بوسید و با احترام گفت: «سرورم! منزل خودتان است. خوش آمدید!»

زین العابدین، جوان را نمی شناخت. تعجب کرد. تا به حال او را ندیده بود؛ اما علامه به او خیلی احترام می گذاشت. با هم به اتاق رفتند. کنجکاو شد. فکر کرد چه طور به اتاق برود.

جوان صحبت می کرد. علامه سر تکان می داد و گوش می کرد.

جوان، تبسمی بر لب داشت. خال مشکی گونه اش او را زیباتر نشان می داد. حتماً آدم مهمی بود.

زین العابدین لبه ایوان نشست. از آنجا به راحتی می توانست، جوان و علامه را ببیند.

جوان، کاغذی به علامه داد. بعد برخاست و بیرون آمد. علامه کفش های او را جفت کرد و جلوی پایش گذاشت. وقتی جوان بیرون رفت، زین العابدین خواست به دنبال او برود که علامه صدایش زد و گفت: «به صرافی کنار کوه صفا برو و این حواله را نشان بده.»



زین العابدین، حواله را گرفت. بوی خوشی داشت. به یاد جوان افتاد. پرسید: «آقاجان! آن جوان که بود؟»

علامه لبخندی زد و گفت: «برو حواله را زود بگیر و بیا.»
زین العابدین قدم در کوچه گذاشت. به سوی کوه صفا رفت. نزدیک کوه صفا چند دکان بود. دکان کوچکی را دید. نشانی، درست بود. دکان رو به نخلی بود. جلو رفت. سلام کرد. حواله را نشان داد. صراف آن را گرفت. بوسید و چند مرد را که در سایه نخل نشسته بودند، صدا زد و گفت: «بیایید بار این بنده خدا را به خانه علامه برسانید.»

زین العابدین اخم کرد. مگر چقدر پول بود؟ گفت: «خودم می برم.»
صاحب دکان خندید. کارگراها وارد شدند. از گوشه تاریک دکان چند کیسه برداشتند و بیرون آمدند.

صراف گفت: «ملاً! کارگراها را راهنمایی کن. خودم مزدشان را می دهم.»
زین العابدین، گیج شده بود. سگه‌ها را که به منزل برد، علامه نبود. رفته بود درس بدهد.
زین العابدین به کیسه‌های سگه نگاه کرد. جوان چه کسی بود که این همه پول داشت؟ با خود گفت:
«می روم از مغازه دار می پرسم.»

با عجله به راه افتاد. می خواست تا علامه نیامده برگردد. وقتی به کوه صفا رفت، یگراست به طرف نخل رفت. با تعجب نگاهی به اطراف کرد. دکان نبود. چشمانش را بست و باز کرد. کمی عقب رفت. فکر کرد اشتباهی آمده است. به سمت ناوایی رفت. نانوا هم از چنین مغازه‌ای خبر نداشت. گفت که اصلاً صرافی آنجا نیست.

ملا زین العابدین برگشت. به جوان فکر کرد. شنیده بود که علامه امام زمان را می بیند. به سوی کوچه‌ای رفت که جوان از آن گذشته بود. کوچه ساکت و خلوت بود. آهی کشید. فقیری به طرف منزل علامه می رفت. به راه افتاد تا برود به او کمک کند. احساس می کرد کوچه بوی خوش ناآشنایی دارد. به یاد خال گونه امام افتاد.

۱. کسی که پول خرید و فروش می کند.



کبوتر دوستی

باد، هوهو می کرد. باران شدیدی می بارید. کشتی کج و راست می شد. نزدیک بود غرق شود. مسرور به میله‌ای چسبیده بود و می لرزید. خیس خیس شده بود. جرأت نمی کرد میله را رها کند. دهانش را باز کرد تا کمک بخواهد. نتوانست. فقط گفت: «آاا، بی یا ... آاا ...»

پدرش فریاد می زد. به دنبال او بود. موج محکمی به تنه کشتی خورد و مسرور را پرتاب کرد. پدرش تا او را دید، دوید، دستش را گرفت و داخل اتاقک ناخدا برد.

از اهواز که راه افتاده بودند، هوا ابری بود. کم کم باد وزیده و توفان شده بود. کسی امیدی به زندگی نداشت.

ناخدا سعی کرد سگان کشتی را نگه دارد. کشتی بالا و پایین می رفت و دور خود می چرخید. حال مسرور بد شده بود. سرش گیج رفت. محکم افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی چشم باز کرد که روی خشکی بودند. هوا آفتابی بود. عمویش کمی آب روی او پاشید. مسرور چشمانش را باز کرد. صدای پدرش را شنید: «شکر، به هوش آمد.»

کمی بعد، مسرور برخاست. لب‌هایش را به هم زد. نتوانست حرفی بزند. پدرش، دست لاغر او را گرفت و هر سه نفر وارد شهر شدند.

بغداد، شهر بزرگی بود. خانه‌های زیبا و باشکوهی داشت. از چند کوچه گذشتند. بعضی خانه‌ها چند طبقه بودند.



پدر مسرور گفت: «تنها امیدمان به اینجاست. طیبیان که نتوانستند معالجه‌اش کنند.»
عمویش گفت: «حتماً او می‌تواند.» بعد نگاهی به مسرور کرد.
مسرور، یازده سال بیشتر نداشت. چند سال پیش کر و لال شده بود. عمویش پیشنهاد کرده بود که به عراق بیایند و از نماینده‌ی امام کمک بخواهند.
جلو دری ایستادند. پدر کوبه را زد. پیرمردی بیرون آمد. عمو سلامش کرد. داخل شدند. پدرش مسرور را نشان داد و گفت: «پسر من کر و لال است. نزد هر طبیبی رفته‌ایم. تنها امیدمان به امام است. از او بخواهید پسر را شفا دهد.»
پیرمرد از آنها پذیرایی کرد. با مهربانی دستی به موهای مسرور کشید و گفت: «او را به حرم ببرید شاید آقا کمکتان کند.»
بعد از نهار بیرون آمدند. از بغداد تا حرم، ساعتی راه بود. کنار رودخانه خود را شستند. مسرور هم وارد آبهای ولرم شد و آب تنی کرد. بعد، لباس‌هایشان را پوشیدند و به طرف حرم رفتند.
نزدیک غروب بود. حرم خلوت بود. در اتاق کوچکی چند قبر بود.
مسرور کنار پنجره ایستاده بود. پدر و عمویش نماز می‌خواندند. کبوتری که روی درخت حیاط بود، پرواز کرد. در هوا چرخ می‌زد و برگشت. مسرور خندید. جوانی را دید که وارد شد. او هم می‌خندید. جوان وارد اتاق شد. پدر و عمویش سر به سجده گذاشته بودند و گریه می‌کردند.
جوان نزدیک آمد. کنار مسرور نشست. با مهربانی دستی به صورت مسرور کشید و گفت: «صحبت کن.» مسرور نمی‌فهمید چه می‌گوید. لب‌های جوان تکان می‌خورد. بعد برخاست و بیرون رفت.
در چهارچوب در ایستاد و برایش خندید.
مسرور جوان را به پدرش نشان داد و گفت: «پدر!»
پدرش که نماز را تمام کرده بود، جلو دوید. عمویش هم آمد. پدرش گفت: «تو بودی مسرور؟»
مسرور در را نشان داد و گفت: «شما هم آن جوان را دیدید؟»
هر دو برخاستند و به بیرون نگاه کردند. کسی نبود؛ اما بوی خوشی احساس می‌شد. پدر، مسرور را در آغوش گرفت و بوسید. گریه می‌کرد. مسرور نمی‌دانست چرا؟

